



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۸

باز چه شد تو را دلا؟ باز چه مکر اندری؟
یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری

همچو دعای صالحان، دی سوی اوج می‌شدی
باز چو نور اختران، سوی حَضِیض^(۱) می‌پیری

گُشت مرا به جان تو، حیلِه و داستان^(۲) تو
سیلِ تو می‌گُشد مرا، تا به کجام می‌بری

از رَحْمُوت^(۳) گشته‌ای، در رَهَبُوت^(۴) رفته‌ای
تا دم مهر نشنوی، تا سوی دوست ننگری

گر سبکی کند دلم، خنده زنی که هین پیر
چون‌که به خود فروروم، طعنه زنی که لنگری^(۵)

خنده کنم، تو گوئیم: چون سر پخته^(۶) خنده زن
گریه کنم، تو گوئیم: چون بن کوزه می‌گری

ترک تویی، ز هندوان چهره ترک کم طلب
ز آن‌که نداد هند را صورت ترک تنگری^(۷)

خنده نصیب ماه شد، گریه نصیب ابر شد
بخت بداد خاک را تابش زر جعفری^(۸)

حُسن ز دلبران طلب، درد ز عاشقان طلب
چهره زرد جو ز من، وز رخ خویش احمری

من چو کمینه بنده‌ام، خاک شوم، ستم کشم
تو ملکی و زبیدت^(۹) سرکشی و ستمگری

مست و خوشم کن، آن‌گهی رقص و خوشی طلب ز من
در دهنم بنه شگر، چون تُرُشی نمی‌خوری

دیگ توأم خوشی دهم، چون‌که آبای^(۱۰) خوش پزی
ور تُرُشی پزی ز من، هم تُرُشی برآوری

دیو شود فرشته‌ای، چون نگری در او تو خوش
ای پری‌ای که از رُخت بوی نمی‌برد پری

سحر چرا حرام شد؟ ز آن‌که به عهدِ حُسنِ تو
حیف بُود که هر خسی لاف زند ز ساحری

ای دل، چون عتاب^(۱۱) و غم هست نشانِ مهرِ او
تُرکِ عتاب اگر کند دان‌که بُود ز تو بَری^(۱۲)

ای تبریز شمسِ دین، خسرو شمسِ مشرقت
پرتو نورِ آن سری^(۱۳)، عاریتی‌ست^(۱۴) این سری^(۱۵)

(۱) حَضِیض: پستی، نشیب

(۲) داستان: داستان، حیل

(۳) رَحْمُوت: مورد مهر و بخشایش قرار گرفتن، بخشودگی. این کلمه با رَهْبُوت به کار می‌رود و تنها استعمال نمی‌شود.

(۴) رَهْبُوت: حالت و وضع کسی که مردم از وی بترسند. این کلمه با رَحْمُوت به کار می‌رود و تنها استعمال نمی‌شود.

(۵) لنگر: سنگین و دیرخیز

(۶) سرِ پخته: کله پخته گوسفند که دندان‌هایش دیده می‌شود به خندیدن تعبیر شده است.

(۷) تَنگَری: در زبان ترکی قدیم، نام خداوند است.

(۸) زر جعفری: طلای خالص، ظاهراً منسوب به جعفر برمکی

(۹) زبید: زینت می‌دهد، شایسته است.

(۱۰) آبا: آش

(۱۱) عتاب: خشم، سرزنش

(۱۲) بَری: بیزار، دوری‌گزیننده

(۱۳) آن سری: آن جهانی، آنچه از سوی حق باشد، غیبی

(۱۴) عاریتی: قرضی

(۱۵) این سری: این جهانی، دنیوی، مادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۸

باز چه شد تو را دلا؟ باز چه مکر اندری؟
یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری

همچو دعای صالحان، دی سوی اوج می‌شدی
باز چو نور اختران، سوی حَضِیض می‌پری

گُشت مرا به جان تو، حیلَه و داستان تو
سیل تو می‌گُشد مرا، تا به کجام می‌بری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق، اعتراض

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم،
ناچیزی ما هم به عنوان من زهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد.
باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۶

هم خمیری، خُمَرَةُ طینه (۱۶) دری

گرچه عمری در تنورِ آذری (۱۷)

حدیث قدسی

«خَمَرْتُ طِينَةَ اَدَمَ بِيَدِي اَرْبَعِينَ صَبَاحاً.»

«گلِ آدم را به دست (قدرت) خویش، چهل صبح (روز) سرشتم (خمیر کردم).»

چون حشیشی پا به گل بر پُشته‌ای

گرچه از بادِ هوس سرگشته‌ای

(۱۶) طینه: گل

(۱۷) آذر: آتش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۷۹

تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل

نی به گامی بود، نی منزل، نه نقل

سیرِ جان بی‌چون بُود در دور و دیر

جسمِ ما از جان بیاموزید سیر

سیرِ جسمانه رها کرد او کنون

می‌رود بی‌چون نهان، در شکلِ چون

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی، زودتر کشف شود

مرغِ صبر از جمله پُران‌تر بُود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل (۱۸) از بی‌صبریت مشکل شود

(۱۸) سهل: آسان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۶

بس بجوشیدی در این عهد مدید
ترکجوشی هم نگشتی ای قدید

مدید: دراز، کشیده شده
ترکجوش: گوشت نیم‌پز، نیم‌پخته
قدید: گوشت خشک‌کرده نمک‌سود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۰

او قفاش دید، چون تخیلی‌ای (۱۹)
کرد او را آرزوی سیلی‌ای

(۱۹) تخیلی: آدم خیالاتی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۴

تهلگه‌ست (۲۰) این صبر و پرهیز ای فلان
خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران

(۲۰) تهلگه: هلاکت، نابودی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۷

خلق، رنجورِ دق و بیچاره‌اند
وز خداعِ (۲۱) دیو، سیلی‌باره‌اند (۲۲)

(۲۱) خداع: حيله‌گری
(۲۲) سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۳

گفت صوفی: در قصاصِ یک قفا (۲۳)
سر نشاید بادُ دادن از عمی (۲۴)

خرقهٔ تسلیم، اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصمِ خود را سخت زار
گفت: اگر مُشتش زَنَم من خصم‌وار (۲۵)

او به یک مُشتم بریزد چون رصاص (۲۶)
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

(۲۳) قفا: در اینجا یعنی سیلی، پس‌گردنی
(۲۴) عمی: کوری
(۲۵) خصم‌وار: با خصم
(۲۶) رصاص: قلع، سرب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۶۱

گفت قاضی: تو چه داری بیش و کم؟
گفت: دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی: سه درم تو خرج کن
آن سه دیگر را به او ده بی سخن

زار و رنجور است و درویش و ضعیف
سه درم در بایدهش تره و رغیف^(۲۷)

بر قفای^(۲۸) قاضی افتادش نظر
از قفای صوفی آن بد خوبتر

راست می‌کرد از پی سیلش دست
که قصاص سیلی‌ام ارزان شده‌ست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز
سیلی‌ای آورد قاضی را فراز

گفت: هر شش را بگیرد ای دو خصم
من شوم آزاد بی خرخاش^(۲۹) و وصم^(۳۰)

(۲۷) رغیف: گرده نان
(۲۸) قفا: پشت، پس سر
(۲۹) خرخاش: مجادله و گفتگو
(۳۰) وصم: ننگ و عار، شتاب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۷۷

گفت قاضی: واجب آیدمان رضا
هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوش‌دلم در باطن از حکم زبر^(۳۱)
گرچه شد رویم ترش کالحق مر^(۳۲)

این دلم باغ است و چشمم ابروش
ابر گرید، باغ خندد شاد و خوش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۷

خلق، رنجورِ دق و بیچاره‌اند
وز خداع (۳۳) دیو، سیلی‌باره‌اند (۳۴)

(۳۳) خداع: حيله‌گری
(۳۴) سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵

خداع (۳۵) دردند درمانهای ژاژ (۳۶)
رهزنند و زرستانان، رسم باژ (۳۷)

آبِ شوری، نیست درمانِ عطش
وقتِ خوردنِ گر نماید سرد و خوش

لیک خداع گشت و، مانع شد ز جُست
ز آب شیرینی، کز او صد سبزه رُست (۳۸)

(۳۵) خداع: فریب‌کار، نیرنگ‌باز
(۳۶) ژاژ: بیهوده، یاوه
(۳۷) باژ: باج، خراج
(۳۸) رُست: رویید، سبز شد، به‌وجود آمد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امیدِ راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کُنْجی بی‌دَد (۳۹) و بی‌دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست

کُنْجِ زندانِ جهانِ ناگزیر
نیست بی پامُزد (۴۰) و بی دَقُّ الحَصیر (۴۱)

والله ار سوراخِ موشی در روی
مُبتلایِ گربه‌چنگالی شوی

(۳۹) دَد: حیوان درنده و وحشی
(۴۰) پامُزد: حق‌القدم، اجرت قاصد
(۴۱) دَقُّ الحَصیر: پاکشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵۶

قُرْصِ مَهْ را قُرْصِ نانِ پنداشته
دست، سویِ آسمان برداشته

ننگِ درویشان، ز درویشی ما
روز و شب از روزی‌اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما، رَمَان (۴۲)
بر مثالِ سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نَسْک (۴۳)
مر مرا گوید: خَمْش کن، مرگ و جَسْک (۴۴)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

یا دیدنِ دوست، یا هوایش،
دیگر چه کند کسی جهان را؟!

تا دیدنِ دوست در خیالش،
می‌دار تو در سُجود، جان را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

تو چنین لرزانِ او باشی و او سایهٔ توست
آخر او نقش‌یست جسمانی و تو جانی چرا؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۱

مدعی دیده‌ست، اما با غرض
پرده باشد دیدهٔ دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرض‌ها پردهٔ دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم (۴۵) و رم (۴۶ و ۴۷)
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

«عشقِ تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

در دلش خورشید چون نوری نشانند

پیشش اختر را مقادیری نماند

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را

سیرِ روحِ مؤمن و کُفَّار را

(۴۵) طَمَّ: دریا و آب فراوان

(۴۶) رَمَّ: زمین و خاک

(۴۷) بَأْ طَمَّ وَ رَمَّ: در اینجا یعنی با جزئیات

انتخاب یا جستجو

جستجوی حضور، آرامش، شادی اصیل، و خرد در ذهن،
و طلب کردن آنها از چیزها، سبب ندیدن و انتخاب نکردن آنها می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹

ای یَرَانَا، لَا نَرَاهُ رُوزَ وَ شَبَّ

چشم‌بندِ ما شده دیدِ سببِ

ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم،
اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشمان را بسته‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸

دید روی جز تو شد غُلِّ (۴۸) گلو
كُلُّ شَيْءٍ مَّاسُویِ اللّٰه باطلٌ

دیدن روی هرکس بجز تو زنجیری است بر گردن.
زیرا هر چیز جز خدا باطل است.

باطلند و می‌نمایندم رَشَدَ
ز آنکه باطل، باطلان را می‌گشند

(۴۸) غُلِّ: زنجیر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از وِرایِ جست و جو
من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

قال و حالی از وِرایِ حال و قال
غرقه گشته در جمالِ ذوالْجَلالِ (۴۹)

غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش
یا به جز دریا، کسی بشناسدش

(۴۹) ذوالْجَلالِ: خداوند، دارای شکوه و حشمت

اتلاف وقت و انرژی

- اتلاف وقت و انرژی برای اینکه همه ما را دوست داشته باشند.
- ایجاد شکاف یا پرونده باز کردن از طریق توقع و رنجش.
- تعکیس (منعکس کردن) یا نسبت دادن اشتباهات خود به دیگران و ملامت آنها.

- قبول اشتباه خود ولی یاد نگرفتن از آن به خاطر ملامت خود.
- ناظر ذهن خود باشید و مانند یک دانشمند علمی به ذهنتان نگاه کنید و فکرهای اشتباه را ببینید و بدون معطلی و درنگ و ملامت خود یا دیگران ببندازید.
- فکرهای صحیح را با نتایج سازنده امتحان کنید و از این طریق به خودتان اعتماد کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان

گفت: خَرُوب (۵۰) است ای شاه جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟

گفت: من رُسْتَم، مکان ویران شود

من که خَرُوبم، خراب منزلم

هادم بنیاد این آب و گلم

(۵۰) خَرُوب: گیاه خَرُنُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند؛ بسیار خراب‌کننده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال (۵۱) خود، دو اسبه تاخت (۵۲)

زان نمی‌پَرَد به سوی ذوالجَلال (۵۳)

کو گمانی می‌بَرَد خود را کمال

علتی بتر (۵۴) ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذُودَلال (۵۵)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این مُعْجَبی (۵۶) بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدهست
وین مرض، در نفسِ هر مخلوق هست

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲

«... قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»

«... ابلیس گفت: من از آدم بهترم. مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای.»

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آبِ صافی دان و سرگین (۵۷) زیر جو

- (۵۱) استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
 - (۵۲) دَوَاسِبُه تَاخْتِن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
 - (۵۳) ذُو الْجَلَال: از نام‌های خداوند
 - (۵۴) بَطْر: بدتر
 - (۵۵) ذُو دَلَال: صاحب ناز و کرشمه
 - (۵۶) مُعْجَبِي: خودبینی
 - (۵۷) سرگین: مدفوع چهارپایان
-

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹

کی رسد مر بنده را که با خدا

آزمایش پیش آرد ز ابتلا (۵۸)؟

بنده را کی زهره باشد کز فُصول (۵۹)

امتحانِ حق کند ای گیجِ گول (۶۰)؟

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما، ما را نماید آشکار

که چه داریم از عقیده در سرار (۶۱)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
او ز عینِ دَرَدِ انگیزد دوا

زیرا حق‌تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هرچه خواهد همان کند.
چنانکه از ذات درد و مرض، دوا و درمان می‌آفریند.

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

«... وَ يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«... خدا هرچه خواهد همان می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید، رضا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۸۶

ای مُعَافِ يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
بی‌مُحَابَا (۶۲) رُو زبَانِ رَا بَرگُشَا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ (۶۳) بیدیر
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ عَلَل (۶۴)

(۶۳) نَفَخْتُ: دمیدم.
(۶۴) عَلَل: اسباب و علت‌های ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این‌همه رغبت (۶۵) شکفت

(۶۵) رغبت: اشتیاق داشتن به چیزی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱

«وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»

«و نیز در وجود خودتان. آیا نمی‌بینید؟»

قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۸۵

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ»

«ما از شما به او نزدیک‌تریم ولی شما نمی‌بینید.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۹

چشمه شیرست در تو، بی‌کنار (۶۶)
تو چرا می شیر جویی از تَغَار (۶۷)؟

(۶۶) بی‌کنار: بی‌حد و اندازه
(۶۷) تَغَار: ظرف سفالی بزرگی که در آن ماست می‌ریزند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵

در دلِ سالک (۶۸) اگر هست آن رُموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا (۶۹)
پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیات ۱ تا ۳

«اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ. الَّذِي اَنْقَضَ ظَهْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟ و بار گرانت را از پشتت برداشتیم؟
باری که بر پشتِ تو سنگینی می‌کرد؟»

(۶۸) سالک: رونده راه معنوی
(۶۹) ضیا: ضیاء، نور آیزدی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۳

فقر خواهی آن به صحبت (۷۰) قایم است
نه زیانت کار می‌آید، نه دست

دانش آن را، ستاند (۷۱) جان ز جان
نه ز راه دفتر و، نه از زبان

(۷۰) صحبت: همشینی
(۷۱) ستاند: بگیرد، به دست آورد، از مصدر ستاندن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر (۷۲)
بر یکی رحمت فرو ما (۷۳) ای پسر

حضرت حق سراپا رحمت است.
بر یک رحمت قناعت مکن.

(۷۲) تا به سر: ابدی، الی الابد
(۷۳) فرو ما: نایست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا پستی است، آب آنجا دود

آب رحمت بایدت، رو پست شو
وانگهان خور خمر (۷۴) رحمت، مست شو

(۷۴) خمر: شراب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن گویی مجوید ارتفاع (۷۵)
منتظر را به ز گفتن، استماع (۷۶)

منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت‌ست
هر خیالِ شهوتی در ره بُت‌ست

گر به فضلش پی بردی هر فُضول^(۷۷)
کی فرستادی خدا چندین رسول؟

(۷۵) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن

(۷۶) استماع: شنیدن

(۷۷) فُضول: یاوه‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

بزرگترین خدمت به خود: «مقایسه نکردن خود با دیگران»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۱

عَقَبَه‌یی^(۷۸) زین صَعْب‌تر^(۷۹) در راه نیست
ای خُنک آن کِشِ حَسَدِ همراه نیست

(۷۸) عَقَبَه: گردنه

(۷۹) صَعْب: سخت، مشکل، دشوار

سه نیروی جلوبرنده من ذهنی:

رشک و حسادت

حرص

ترس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷

چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد
در فراقش پُر غم و بی‌خیر شد

صُحبت^(۸۰) چون هست زر دَهْدَه‌ی^(۸۱)

پیشِ خاین چون امانت می‌نهی؟

خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از اُفول^(۸۲) و از عُنُو^(۸۳)

(۸۰) صحبت: همنشینی
(۸۱) زَر دَهْدَهی: طلای ناب
(۸۲) اُفول: غایب و ناپدید شدن
(۸۳) عُنُو: مخفف عُنُو به معنی تعدی و تجاوز

از جمع تقلید مکن!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۴

بر همگان گر ز فلک زهر بیارد همه شب
من شِگَر اندر شِگَر اندر شِگَر اندر شِگَر

هر کسکی را کسکی، هر جگری را هوسی
لیک کجا تا به کجا؟ من ز هوایی دگرم

من طلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی
آن طربت در طلبم، پا زد و برگشت سرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

همه خَلق در گشاگش، تو خراب و مست و دلخوش
همه را نَظاره می‌کن، هله از کنار بامی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰

صبر از ایمان بیابد سر کُله^(۸۴)
حَيْثَ لَاصْبِرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ

صبر از ایمان تاج سر پیدا می‌کند. یعنی آن چیزی که به صبر ارزش می‌دهد ایمان است.
آنجا که آدمی صبر ندارد، پس درواقع ایمان ندارد.

گفت پیغمبر: خداش ایمان نداد
هر که را صبری نباشد در نهاد

حدیث

«مَنْ لَا صَبْرَ لَهُ، لَا إِيمَانَ لَهُ.»

«هر که را صبر نباشد، وی را ایمان نباشد.»

(۸۴) سَرَكَلَه: تاجِ سر، کلاه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۸

باز چه شد تو را دلا؟ باز چه مکر اندری؟
یک نَفَسِی چو بازی و یک نَفَسِی کبوتری

همچو دعای صالحان، دی سویِ اوج می‌شدی
باز چو نورِ اختران، سویِ حَضِیض می‌پری

کُشت مرا به جانِ تو، حیلِه و داستانِ تو
سیلِ تو می‌گَشَد مرا، تا به کجام می‌بری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۶

کیمیایِ (۸۵) مرگ و جَسْک (۸۶) است آن صفت
مرگ گردد زآن، حیات عاقبت

(۸۵) کیمیا: منظور تبدیل‌کننده است.

(۸۶) جَسْک: رنج و بلا

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۲

صالح و طالح (۸۷) متاع (۸۸) خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

(۸۷) طالح: فاسد، متضاد نیکوکار، عکس صالح
(۸۸) متاع: کالا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱

در حدیث آمد که دل همچون پری است
در بیابانی اسیرِ صرصری است (۸۹)

باد پیر را هر طرف راند گزاف
گه چپ و گه راست با صد اختلاف

حدیث

«إِنَّ هَذَا الْقَلْبَ كَرِيشَةٍ بِفَلَاةٍ مِنَ الْأَرْضِ يُقِيمُهَا الرِّيحُ ظَهْرًا لِبَطْنٍ.»

«این قلب پری را مانند به هامون که باد، آن را زیر و زبر کند.»

در حدیث دیگر این دل دان چنان
کاب جوشان ز آتش اندر قازغان (۹۰)

حدیث

«لَقَلْبُ الْمُؤْمِنِ أَشَدُّ تَقَلُّبًا مِنَ الْقُدُورِ فِي غَلِيَانِهَا.»

«مثل قلب مؤمن در دگرگونی‌هایش همانند دیگ در حال جوش است.»

(۸۹) صرصر: باد سرد و سخت، باد تند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰۵

یک لحظه داغم می‌گشی، یک دم به باغم می‌گشی
پیش چراغم می‌گشی، تا وا شود چشمان من

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۰

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق، دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار^(۹۱)
روز و شب گردان و نالان^(۹۲)، بی‌قرار^(۹۳)

(۹۱) مدار: مسیر دور زدن و گردش
(۹۲) نالان: ناله‌کنان، (مجاز) این ناله مثبت است، یعنی جریان زندگی را بیان کردن
(۹۳) بی‌قرار: بی‌سکون، متحرک، (مجاز) مقاومت نکردن و صفر شدن آن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۴

چون قراری نیست گردون را از او
ای دل، اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی^(۹۴)، کی هلد^(۹۵)؟
هر کجا پیوند سازی، بسکلد^(۹۶)

(۹۴) دست در چیزی زدن: آن را گرفتن، (مجاز) به آن متوسل شدن
(۹۵) هلد: رها کند.
(۹۶) بسکلد: بشکافد، پاره کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۹۸

جمله خشم از کبر (۹۷) خیزد از تکبر (۹۸) پاک شو
گر نخواهی کبر را روی تکبر خاک شو (۹۹)

(۹۷) کبر: غرور و منیت، خودبزرگبینی
(۹۸) تکبر: کبر ورزیدن
(۹۹) خاک شو: متواضع و فروتن شو، افتاده باش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۸

از رَحْمُوتِ گشته‌ای، در رَهْبُوتِ رفته‌ای
تا دمِ مهرِ نشنوی، تا سویِ دوستِ ننگری

مثل

«رَهْبُوتُ خَيْرٌ مِنْ رَحْمُوتِ.»

«ترسانیدن برای تو بهتر است از اینکه مهربانی کرده شوی.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۸

من چو کمینه بنده‌ام، خاک شوم، ستم کشم
تو ملکی و زبیدت سرکشی و ستمگری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۹۴

آید از خواجه، ره افکندگی
ناید از بنده به غیر بندگی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۷

دست من اینجا رسید، این را بشُست
دستم اندر شستنِ جان است سُسْت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۰

از حَدَث (۱۰۰) شُستم خدایا پوست را
از حوادث (۱۰۱) تو بشو این دوست را

(۱۰۰) حَدَث: مدفوع
(۱۰۱) حوادث: وضعیت‌های اتفاق افتاده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲

رنج معقولات شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را به لاش (۱۰۲)

(۱۰۲) به لاش گرفتن: ناچیز شمردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۸

مست و خوشم کن، آن‌گهی رقص و خوشی طلب ز من
در دهنم بنه شکر، چون تُرُشی نمی‌خوری

دیگ توأم خوشی دهم، چون‌که آبای خوش پزی
ور تُرُشی پزی ز من، هم تُرُشی برآوری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان (۱۰۳)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

طوطی قند و شکر، غیر شکر می‌نخورم
هرچه به عالم تُرُشی، دورم و بیزارم ازو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۸

سحر چرا حرام شد؟ زآن‌که به عهدِ حُسنِ تو
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰

سحر، کاهی را به صنعت گه کند
باز، کوهی را چو کاهی می‌تند

زشت‌ها را نغز (۱۰۴) گرداند به فنّ
نغزها را زشت گرداند به ظنّ (۱۰۵)

کارِ سحر اینست کو دم می‌زند
هر نفس، قلب (۱۰۶) حقایق می‌کند

(۱۰۴) نغز: خوب، نیکو، لطیف
(۱۰۵) ظنّ: شک و تردید
(۱۰۶) قلب: واژگونه نشان دادن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸

گفت او سحرست و ویرانی تو
گفت من، سحرست و دفعِ سحرِ او

مجموع لغات:

- (۱) حَضِيض: پستی، نشیب
- (۲) دَاسْتَان: داستان، حيله
- (۳) رَحْمُوت: مورد مهر و بخشایش قرار گرفتن، بخشودگی. این کلمه با رَهْبُوت به کار می‌رود و تنها استعمال نمی‌شود.
- (۴) رَهْبُوت: حالت و وضع کسی که مردم از وی بترسند. این کلمه با رَحْمُوت به کار می‌رود و تنها استعمال نمی‌شود.
- (۵) لَنگَر: سنگین و دیرخیز
- (۶) سِرِ پَخْتَه: کَلَّه پخته گوسفند که دندان‌هایش دیده می‌شود به خندیدن تعبیر شده است.
- (۷) تَنگَرِي: در زبان ترکی قدیم، نام خداوند است.
- (۸) زَرُّ جَعْفَرِي: طلای خالص، ظاهراً منسوب به جعفر برمکی
- (۹) زَبِيْد: زینت می‌دهد، شایسته است.
- (۱۰) اَبَا: آش
- (۱۱) عَتَاب: خشم، سرزنش
- (۱۲) بَرِي: بیزار، دوری گزیننده
- (۱۳) اَن سَرِي: اَن جهانی، آنچه از سوی حق باشد، غیبی
- (۱۴) عَارِيْتِي: قرضی
- (۱۵) اَيْن سَرِي: این جهانی، دنیوی، مادی
- (۱۶) طِيْنَه: گل
- (۱۷) اَذْر: آتش
- (۱۸) سَهْل: آسان
- (۱۹) تَخِيْلِي: آدم خیالاتی
- (۲۰) تَهْلُكَه: هلاکت، نابودی
- (۲۱) خَدَاع: حيله‌گری
- (۲۲) سَيْلِي بَارَه: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.
- (۲۳) قَفَا: در اینجا یعنی سیلی، پس‌گردنی
- (۲۴) عَمِي: کوری
- (۲۵) خَصْمَوَار: با خشم
- (۲۶) رَصَاص: قلع، سرب
- (۲۷) رَغِيْف: گرده نان
- (۲۸) قَفَا: پشت، پس سر
- (۲۹) خَرخَاش: مجادله و گفتگو
- (۳۰) وَصْم: ننگ و عار، شتاب
- (۳۱) زُبُر: جمع زبور به معنی مکتوب‌ها و نوشته‌ها
- (۳۲) مُر: تلخ
- (۳۳) خَدَاع: حيله‌گری
- (۳۴) سَيْلِي بَارَه: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.
- (۳۵) خَادِع: فریبکار، نیرنگ‌باز
- (۳۶) زَاژ: بیهوده، یاوه
- (۳۷) بَاژ: باج، خراج
- (۳۸) رُست: روئید، سبز شد، به وجود آمد
- (۳۹) دَد: حیوان درنده و وحشی

- (۴۰) پامُزِد: حقّ القدم، أُجرت قاصد
- (۴۱) دَقُّ الحَصِير: پاکشا، نوعی مهمانی برای خانه نو
- (۴۲) رَمَان: رمنده
- (۴۳) نَسْكَ: عدس
- (۴۴) جَسْكَ: بلا و رنج
- (۴۵) طَمّ: دریا و آب فراوان
- (۴۶) رَمّ: زمین و خاک
- (۴۷) بَا طَمّ و رَمّ: در اینجا یعنی با جزئیات
- (۴۸) غُلّ: زنجیر
- (۴۹) نُوّ الجَلال: خداوند، دارای شکوه و حشمت
- (۵۰) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند؛ بسیار خراب‌کننده.
- (۵۱) استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
- (۵۲) دَواسِبَه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
- (۵۳) نُوّ الجَلال: از نام‌های خداوند
- (۵۴) بَطَّر: بدتر
- (۵۵) نُوّ دَلال: صاحب ناز و کرشمه
- (۵۶) مُعْجَبی: خودبینی
- (۵۷) سَرگین: مدفوع چهارپایان
- (۵۸) اَبْتالا: بیماری، امتحان
- (۵۹) فُضول: گستاخی
- (۶۰) گول: احمق، نادان
- (۶۱) سِرار: باطن، نهان‌خانه، دل یا مرکز انسان
- (۶۲) بِي مُحابا: بدون هیچ ملاحظه‌ای، بی‌درنگ
- (۶۳) نَفَخْتُ: دمیدم.
- (۶۴) علل: اسباب و علل‌های ذهنی
- (۶۵) رَغبت: اشتیاق داشتن به چیزی
- (۶۶) بِي کِنار: بی‌حد و اندازه
- (۶۷) تَغار: ظرف سفالی بزرگی که در آن ماست می‌ریزند.
- (۶۸) سالك: رونده راه معنوی
- (۶۹) ضياء: ضیاء، نور آیزدی
- (۷۰) صحبت: هم‌نشینی
- (۷۱) ستاند: بگیرد، به دست آورد، از مصدر ستاندن
- (۷۲) تا به سر: ابدی، الی الابد
- (۷۳) فرو ما: نایست
- (۷۴) خَمر: شراب
- (۷۵) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
- (۷۶) استماع: شنیدن
- (۷۷) فُضول: یاوه‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.
- (۷۸) عَقَبه: گردنه
- (۷۹) صَعْب: سخت، مشکل، دشوار
- (۸۰) صحبت: هم‌نشینی
- (۸۱) زَر دَهْهی: طلای ناب
- (۸۲) اُفول: غایب و ناپدید شدن
- (۸۳) عَنو: مخفف عَنو به معنی تعدی و تجاوز
- (۸۴) سَرگَلَه: تاج سر، کلاه
- (۸۵) کیمیا: منظور تبدیل‌کننده است.
- (۸۶) جَسْكَ: رنج و بلا
- (۸۷) طالِح: فاسد، متضاد نیکوکار، عکس صالح

- (۸۸) متاع: کالا
- (۸۹) صَرَصَر: باد سرد و سخت، باد تند
- (۹۰) قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل
- (۹۱) مدار: مسیر دور زدن و گردش
- (۹۲) نالان: ناله‌کنان، (مجاز) این ناله مثبت است، یعنی جریان زندگی را بیان کردن
- (۹۳) بی‌قرار: بی‌سکون، متحرک، (مجاز) مقاومت نکردن و صفر شدن آن
- (۹۴) دست در چیزی زدن: آن را گرفتن، (مجاز) به آن متوسل شدن
- (۹۵) هلد: رها کند.
- (۹۶) بسکُلد: بشکافد، پاره کند.
- (۹۷) کپر: غرور و منیت، خودبزرگبینی
- (۹۸) تکبر: کبر ورزیدن
- (۹۹) خاک شو: متواضع و فروتن شو، افتاده باش.
- (۱۰۰) حدت: مدفوع
- (۱۰۱) حوادث: وضعیت‌های اتفاق افتاده
- (۱۰۲) به لاش گرفتن: ناچیز شمردن
- (۱۰۳) تیان: دیگ سرگشاده بزرگ
- (۱۰۴) نغز: خوب، نیکو، لطیف
- (۱۰۵) ظن: شک و تردید
- (۱۰۶) قلب: واژگونه نشان دادن